

## فصل 3

آن روز در کارخانه اعتصاب عمومی اعلام شد. اثر از گسترش ناگهانی اعتصاب تعجب میکرد. این واقعه چنان غیره منتظره بود که او حتی موفق به کشف علتش نشد. تا آن روز اعتصابات زیادی در کارخانه روی داده بود ولی اعتصابگران هرگز مثل اینروز، آشکارا و رو در رو علیه کارخانه داران نشوریده بودند.

دیگر بس است. همانطوری که هرچیزی آغاز و انجامی دارد، صبر انسان نیز بالاخره روزی تمام میشود. اگر اعتصاب کاری از پیش نبرد باید شورش کرد- شورش علیه اخراج های بی سبب، جریمه ها و 12 ساعت کار توانفرسا در این جهنم وحشتناک. شورش علیه بردگی و معیشت حیوانی انسانها.

کارخانه ی مشهور مکانیکی شیبایف، در باکو- در آغ شهر- از چند کارگاه عبارت بود. دروازه ی این کارگاه ها به حیاطی پر از آهن پاره، قطعات فلز و سنگ و آجر باز می شد. این محوطه پراز کارگر بود. هیچ قسمتی کار نمیکرد و درها طاق به طاق باز بودند.

اعتصاب اغلب اینطور شروع میشد که کارگران در حیاط جمع شده نمایندگان خود را پیش میفرستادند و میگفتند:

"خورزبین تک پا بیاد دم در، نو سه کلمه با او حرف داریم". شیبایف نیز گاهی اوقات خواستهای جزئی آنها را میپذیرفت، ولی اکثر اوقات جواب رد میداد و پیام میفرستاد: "یا برگردند سر کارشان یا کارخانه را تعطیل میکنم. هر کجا میخواهند بروند. حتی یک کوپک (کوچکترین واحد پولی در روسیه) هم به دستمزدشان اضافه نمی کنم."

در چنین مواقعی، عده ای ناچار به سرکارشان باز می گشتند و عده ی دیگری زمانی دراز مقاومت کرده دست به کار نمیزدند و حتی گاهی دسته جمعی به کارخانه ی دیگری مراجعه میکردند. اثر در هم امروز انتظار چنین وضعی را داشت. او در میان دسته بزرگی از کارگران کنار ایوان نیکلایویچ که مانند پدري دوستش میداشت ایستاده بود یکباره هیاهویی در میان دسته های مقدم به گوش رسید. ایوان نیکلایویچ ناپدید شد.

سپس، گفتگوها داد و فریادهای خشم آلود در گرفت و جمعیت به طرف در کارخانه به راه افتادند. در این موقع، نگهبان مسلح به تپانچه که در مقابل سیل کارگران سینه سپر کرده بود و میخواست جلوی آن را بگیرد. با یک ضربه، مثل درخت صاعقه زده، نقش زمین شد و توده، بسان دریای خروشان به میدان جلو کارخانه سرازیر گشت.

اژدر با اینکه از مقصد این سیل خروشان انسانی خبری نداشت، همراه با آنان راه افتاده بود و پیش میرفت.

چونیاتوف، پیشاپیش جمعیت بود و اژدر فکر میکرد که اگر چونیاتوف تمام روز همینطور راه برود، تمام کارگران به دنبالش خواهند رفت؛ زیرا همه به او اطمینان داشتند. پس آن مرد- آن که نوشادوش پیوتر راه میرود کیست؟ پس از اندکی دقت، غلام، کارگر کارخانه ی خاتیسوف را شناخت. او غلام را که در میان تمام کارگران آغ شهر و قارا شهر محبوبیت زیادی داشت، یک سال پیش، اولین بار، در خانه ی ایوان نیکلایویچ دیده بود ولی نمی دانست او امروز اینجا چکار میکند. اما یکباره یادش آمد، چند روز است کارگران کارخانه های ناحیه ی "زاواغانایا" اعتصاب کرده اند. حتما" وضع آنجا هم مثل اینجاست. حتما" غلام به نمایندگی از طرف زحمتکشانش خاتیسوف به اینجا آمده است.

سیل جمعیت در میدان بزرگ جلوی کارخانه متوقف شد. دفتر شیبایف در اینجا واقع بود. یک سر جمعیت تا مقابل دفتر کارخانه می رسید. تا امروز کسی جرات نکرده بود در مقابل این ساختمان اجتماع کند. در اطراف آن، هرزمان آدم های مرموزی کشیک میدادند. این نوع دفترها حکم تله ای را داشتند که بوسیله ی آنها کارگران انقلابی وبه اصطلاح "اخلالگر" را شکار میکردند. کافی بود یک نامه اعتراضی از زبان کارگران شنیده شود تا به جرم اسائه ی ادب به اعلیحضرت نیکلا به زندان یا سیبری فرستاده شوند. لیکن این ساختمان وحشتناک امروز در سکوت عمیقی

## نینا

فرو رفته بود. کسی جرات ظاهر شدن در برابر اعتصاب گران را نداشت. خشم و کینه در دل اژدر گویی به مشتی گره کرده تبدیل شده بود. آرام و قرار نداشت. با آرنج هایش راهی برای خود باز کرد و به صف اول نزدیک تر شد.

ایوان، و غلام، چونیاتوف و چند کارگر دیگر درباره ی مساله ای مشورت میکردند. وقتی اژدر به آنها نزدیک شد، چونیاتوف با نگاهش جای بلندی را جستجو میکرد تا بر بالای آن سخنرانی کند.

بالاخره یک تپه سنگ نظر چونیاتوف را جلب کرد. روی سنگها رفت و منتظر فرونشستن هیاهو شد. سروصدای جمعیت بتدریج کمتر شد و بالاخره از بین رفت. چونیاتوف پس از آنکه اطراف را کاملاً از نظر گذراند، شروع به سخن گفتن کرد. اژدر بادقت فوق العاده به حرفهای او گوش میداد. به نظر چنین میآمد که پیوتر کتاب قلب پر از کین و خشم او را صفحه زده ورق به ورق میخواند. چونیاتوف حرفهایی میزد که سالها ورد زبان اژدر بود و این، اژدر را، هم شگفت زده و هم خوشحال میکرد. چونیاتوف وقتی حرف میزد سیمای مردانه اش تغییر میکرد و از چشمان پر از خشم و کینه اش، آتش می ریخت. او بادقت، به کارگران می نگریست و کارگرانی را که حقوق حقه خود را طلب میکردند به سوی آینده ای روشن به مبارزه در راه بنای این جهان سعادتبار، جهانی بدون سگانی چون شیبایف، فرا میخواند. چونیاتوف سخنانش را چنین پایان داد.

دیگر صبر کارگران تمام شده. ممکن است بتوانند یکی دو نفر را با زور خفه کنند ولی دیگر نمی توانند میلیونها انسان را در زنجیر نگاه دارند. رفقا! نترسید ما قوی هستیم بیایید یک پارچه در زیر پرچم آزادی گردانیم و حقوق خود را مطالبه کنیم.

پیوتر در میان فریادهای خشم آلود و تحسین آمیز اعتصابگران که غرش امواج کف آلود دریا در هنگام برخورد با ساحل را در خاطر آدمی زنده میکرد، سخنان خود را به پایان رسانید.

پس از چونیاتوف غلام از سنگها بالا رفت. ابتدا ابتدا نتوانست خودش را نگه دارد. دو سه سنگ از زیر پایش در رفت. بالاخره تعادل خود را بازیافت سرش را بلند کرد و باصدایی بلند فریاد زد:

برادران، ما حق خودمان را میخواهیم. این کارخانه ها و معادن با عرق و خون ما پا گرفته اند. گرگهایی مانند خاتیسوف، شیبایف، نوبل، مانناشف، موسی تقی یف و حاجی زین العابدین تقی یف، زن و بچه های ما را به یک لقمه نان محتاج کرده اند. انتظار ترحم از این گرگها امری عبث و بیهوده است. از شاه هم نباید انتظار لطف داشت. چون او خود نماینده و تکیه گاه سرمایه داران است. با آشتی و التماس، آنها چنگالهای خونین خود را از گلوی ما باز نخواهند کرد. اتحاد لازم است رفقا! ببینید کارخانه دار برای اطلاع از خواسته های ما حتی از اتاقش هم خارج نمی شود ولی ما او را مجبور خواهیم کرد.

صدای آهسته ولی پر هیجان غلام، چنان تاثیری در توده گذاشت که گویی آتش به انبار باروت انداختند؛ گویی باد وحشتناکی وزید و طغیان دریای نا آرام خلق را چند برابر کرد.

اژدر نتوانست خودش را نگاه دارد، جلوتر آمد. و در این هنگام، ایوان نیکلایویچ در حالی که از سنگها بالا میرفت فریاد زد:

نابود باد دیکتاتوری تزار، پیروز باد سوسیالیسم.

او نیز موفق به حفظ تعادل خود نشد. اژدر زودتر جلو پرید و بازوی او را گرفت. پیتروف به محض مشاهده ی اژدر گفت:

اژدر زود باش یک تکه چوب پیدا کن.

چوب برای چه؟ اژدر متوجه موضوع نبود. فرصتی هم برای پرسیدن علتش نداشت. فوراً به طرف حیاط کارخانه و دوید و چوب بلندی را پیدا کرد و برگشت. ایوان نیکلایویچ دستمال سرخ رنگی از جیبش در آورد و بر سر چوب بست.

## نینا

به محض آماده شدن پرچم، چونیاتوف فریاد زد:

رفقا، برویم با صاحبکار حرف بزنیم.

ایوان نیکلایویچ پرچم را بلند کرده و جلو جمعیت افتاد. همه کارگران به دنبال او راه افتادند. ناگهان صدای شلیک گلوله به گوش رسید و کارگری که دوشادوش اژدر راه می رفت به زمین غلتید. اژدر در ابتدا فکر کرد که پای او به چیزی گیر کرده و سکندری خورده است ولی وقتی که دید او در میان خون می غلطد دانست که تیر خورده است بر سرعت قدمهایش افزود. صدای شلیک رفته رفته بیشتر میشد.

با وجود این، هنوز پرچم سرخ در اهتزاز بود و گویی انسانهای اطرافش را به مبارزه قطعی فرا میخواند. یکدفعه، اژدر متوجه شد که از دست ایوان نیکلایویچ خون میچکد. خودش را با سرعت به او رساند. و باهیجان پچ پچ کرد:

ایوان نیکلایویچ پرچم را بده به من. تو زخمی شده ای، برایت دشوار است. ایوان نیکلایویچ با چشمان خون گرفته اش به اژدر نگاه کرد، و پرچم را به طرف او دراز کرد.

بیا بگیر به تو اطمینان دارم.

اژدر پرچم را گرفت و آن را بر افراشت. و بی اعتنای به گلوله هایی که صفر کشان از کنارش رد می شدند، با گامهای بلند، به راه افتاد. کارگران نیز دور او را گرفتند. اژدر با اینکه برای اولین بار پیشاپیش صفوف یک توده عظیم سینه خود را سپر گلوله درخیمان کرده بود کوچکترین احساس ترس نمیکرد. از اینکه پرچم سرخ را به دوش میکشید به خود می بالید. از این که پرچم را به او سپرده بودند احساس غرور میکرد.

صدای سم اسبان شنیده شد. اژدر یک دسته قزاق سواره را که به سوی آنها میامدند دید. پلیس ها که شمشیرهای آخته ی قزاقان را دیدند جدی تر شدند. ایوان نیکلایویچ که با دستش زخم دست دیگرش را گرفته بود در حالی که سعی میکرد از رفقایش عقب نماند، در اثر اصابت گلوله دیگر، به زمین افتاد.

اژدر به طرف او خم شد.

ایوان نیکلایویچ بلند شو. بازوی مرا بگیر برویم.

ایوان نیکلایویچ که با دستش زخم بزرگ سینه اش را گرفته بود مثل مرغ سر بریده ای توی خون دست و پا میزد. پیراهنش رنگ خون گرفته بود. سعی میکرد چیزی به اژدر بگوید ولی نمیتوانست.

اژدر زانو زد و سر او را بلند کرد و گوشش را به لبان لرزان او نزدیک ساخت. غرش گلوله امکان نداد که او آخرین سخنان ایوان نیکلایویچ را بشنود.

دیگر نباید دیر کرد. قزاقها کارگران را زیر پاهای اسبان انداخته بودند و به هرکس که می رسیدند با شلاق و شمشیر به سرش می کوفتند. هر کس با هرچه که میتوانست، با سنگ و چوب و مشت، از خود دفاع میکرد. اژدر دستمال سرخ سر چوب را باز کرد. از چند کارگر برای دور کردن ایوان از صحنه برخورد کمک خواست. آنها شتابان پیکر خونین ایوان را به طرف دخمه های کارگری کشیدند، ولی در اطراف این دخمه ها وضع خیلی وخیم تر بود. کارگرانی که از شمشیر و گلوله پلیس و قزاقان جان بدربرده بودند، در اینجا بار دیگر با آنها درگیر بودند. آنها نتوانستند زخمی را به دخمه ها برسانند. از محل خطر ناکی گذشتند و در کوچه تنگی ایستادند. برای رساندن ایوان به خانه اش دنبال درشکه میگشتند؛ هیچ وسیله نقلیه ای در اطراف نبود. آنها مجبور بودند پیکر ایوان را روی دوش خود حمل کنند در فاصله ی زیادی از کارخانه به یک سورچی درشکه که از جریانات خبر نداشت برخوردند. پس از چانه زدن زیاد، او را قانع کردند و مجروح را بر کف درشکه خواباندند.

بالاخره، مجروح که داشت جان میداد با احتیاط، از درشکه پایین آوردند و آهسته داخل حیاط شدند. همان شب، ایوان نیکلایویچ بی آنکه به هوش بیاید، جان سپرد.



